



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و چهل و چهارم





آقای عبدالعزیز واحدی از فرانسه



طی قرون متمادی، اکثریت مردم از ملل مختلف جهان، وجود ناشناخته و ندیده‌ای را برای خود، خدا خواندند و هر کس در هر جای عالم، نامی بر او نهاد. هر چه را که خود تصور کردند به او بستند و مکتب‌ها، فرقه‌ها و مذهب‌ها از او گفتند. و هر قومی با حالات و انگیزه‌های ناشی از محیط رشد و آب و هوای خود، صدها و هزاران دستور و قانون برای خود صادر کردند؛ تا آنجا که کلام پیامبران و بزرگان خود را هم در راستای توهمات خام و به دور از منطق خودشان، به شکلی تعبیر و تفسیر کردند و هر یک خود را اصیل و کامل پنداشتند و دیگری را غلط و فاقد ارزش دانستند. و طی تاریخ بارها و بارها در مخالفت با هم به جنگ و ستیز پرداختند، که تاریخ نمونه‌های زیادی از این بی‌خبری و نادانی انسان‌ها را به یاد دارد. به قول حافظ بزرگ:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

که خوشبختانه با گسترش مفاهیم بکر از منبع نور درون و راز درخشش ازلی از کلمات مولانا جلال الدین بلخی و دیگر صاحب‌دلانی همچون او، بر حسب تجزیه و تحلیل‌های روشن‌بینانه همین گروه و کسانی که خود را در یک صندوق باور اعتقادی حبس نکرده‌اند، آموزه‌های روشن و بیدار کننده‌ای به عالم بشریت عرضه داشتند. حداقل در کشور خودمان از هزار سال پیش تا به امروز آثار و گفته‌هایشان در همین زمینه ثبت و ضبط شده است. در ردیف عرفا و حکمای به‌نام و در راس آنان فردوسی، مولانا، سعدی و حافظ را می‌بینیم. که از مرکزیتی به نام خدا، ایزد یکتا و خالق عالم نام برده و سخن گفته‌اند. که البته گروه متعصبان متکی به یک عقیده تقلیدی، از برداشت و تعریف دیگری هم، همین عبارات و واژه‌های معنویت را به کار گرفته و می‌گیرند و شرح و تفسیرهای فراوانی هم بیان می‌دارند؛ اما، میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است!

در کنار محققان آگاه و جویندگان حقیقت، در همین روزگاران خودمان، با شخصیتی آشنایم، که با اشاره به یک بیت مولانا، هر حرف و حدیث دیگری را به کناری زده و با تبدیل شدن به واقعیت زندگی و مشاهده ذره‌ای از نور بیکران هستی، و خلقت تک تک سلولهای وجود، خود را در امواج و پرتوهای بدون وقفه حیات ابدی غوطه‌ور می‌بیند. نوری که دور یا نزدیک، بالا و پایین و راست و چپ هم ندارد و همه جاگیر و مرکزیت مطلق عالم وجود است. و بودی است که خلاق تمامی نموده‌ها است.

با درک و لمس این حقیقت وجودی خود، دیگر جای پرسش و کنکاشی باقی نمی‌ماند. ولی گروهی از آدمیان که هنوز بدین حقیقت راه نیافته‌اند، از راست و چپ و بالا و پایین، در جستجوی خداوند. و تعریف‌ها و الگوهای شناخت، برای رسیدن به خدا بیان می‌دارند، و کتاب‌ها و دفترها ارائه می‌دهند. که بنا به قول مولانا:

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است، ای روز جو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در ردیف خیل بزرگ محققان و جویندگان حقیقت، استاد فرزانه جناب پرویز شهبازی را می‌بینیم، که با تواضع مثال زدنیش اجازه نمی‌دهد او را استاد بنامیم. با وجود اینکه تخصصش در امور فیزیکی و فنی است، با درکی هوشمندانه از عالم هستی، تلاشی عاشقانه در فهم و تشریح مفاهیم بکر مولانا، در صدد روشن کردن هرچه بیشتر ابیات مثنوی برآمده. و با همت و پشتکاری بی‌نظیر با تحمل هزاران مشکل و موانع ریز و درشت مادی و معنوی، با اراده و خواست قلبی خود، علم روشن‌بینی و بیداری نوع بشر را، با گرفتن تعلیمات ظریف و استادانه مولانایی به دوش می‌کشد. و با توضیح وجود من حقیقی و من‌ذهنی، سبب گشودن راهی روشن و منطقی از معنویتی اصیل و فارغ از هیولای باورهای مملو از خرافات و آلوده به پارازیت‌های من‌ذهنی، برآمده است.

طی حدود بیست سال با ارایه نهصد برنامه چهار یا پنج ساعته، اینک شاگردانی تیزهوش و روشن‌بین در داخل و دیگر بلاد عالم دارد. که با نگارش مطالبی عمیق و پربار، دارند این درخت و نهال روشنگری را آبیاری می‌کنند. اینک شخص مهندس شهبازی و دیگر هم‌طرازان او هم، از موفقیت زیبا و پر شکوه همین گروه، لذت می‌برند. و در رسیدن هرچه بیشتر به عالم نور و پیوستن به منشأ خلقت، که در تک تک اجزای همه نمودها و جلوه‌های هستی حاضر و زنده است، شاداب‌اند.

چنین است که این خیل بیدار شده، توانسته‌اند با فارغ شدن از کشش‌ها و بندهای عالم ماده و عوارض گذشته یا توهمات آینده، در امان بمانند. و با این لحظه‌ا زلی و ابدی با شادی بی‌سبب و آرامش به دور از حمله‌های گرگ نفس قرین گردند. چنین است که بدون توجه به دیگران و رفتارهای ضد و نقیضشان، به صیقل زدن به خویش مشغول، و هر لحظه به روشنایی و درخشش من حقیقی خود می‌پردازند و همه لحظاتهمان با رضایت درونی و نوعی شادی بی‌سبب لبریز است. که فرمود:

مرا عهدی است با شادی که شادی آن من باشد
مرا عهدی است با جانان که جانان جان من باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

بدون شک رسیدن هر انسانی به چنین مرتبتی به معنی عجبین شدن او با منزلت والای هستی کل و مبدأ بود و نمودی است، که با خرد برین و قوت خلاقیت توأم است. و در یک چنین حال و هوای ارزشمند و کارا است، که به سادگی یک انسان می‌تواند عقل کوچک و محدود خودش را، با خرد برین و نامحدود پیوند زده و دارای بینش دوجانبه عالم آسمانی و زمینی توأمان گردد. و بدین سان هر دم زیباتر و زیباتر شده و قادر خواهند شد که شادابی و رضایتمندی را توأم با خلاقیت به اطرافیان و جامعه خویش هم منتقل سازند و در انجام وظایف انسانی خود کوشا و خلاق عمل کنند.

پس من چرا دمی از این لحظه نورانی شاد و آرامش و نیرو بخش وجودم دور بمانم؟ و ناشیانه دریای وجودم را پر تلاطم و پر موج سازم؟ و نتوانم ماه وجودم را در سطح آرام و شفاف دریای وجودم نظاره گر باشم؟ و شادی و آرامش را در بیرون از وجود خود جستجو کنم، که هرگز قادر به یافتن آن هم نخواهم بود؟! شکر و سپاس فراوان بر این عظمت پر شکوه عالم هستی و نورانیت بی‌نهایت، که منشا و خلاقیتِ همیشگی تمامی بود و نمود هستی و دنیای پیدا و ناپیداست.

عبدالعزیز واحدی، نیس، فرانسه - اوت ۲۰۲۲.



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۲۶، غزل شماره ۲۱۲:

هشیاری پس از پیمودن منازل گوناگون از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، اینک در انبوه همانیدگی‌ها در دایره نقطه‌چین‌ها در ذهن پنهان گشته. و انسان من‌ذهنی، انسانی که خود را با ذهن اشتباه گرفته و حقیقت وجودی خویش را به دست فراموشی سپرده، اکنون گرفتار و دربند انواع بلایای زمین و آسمان شده و جانش در بی‌شمار همانیدگی ریز و درشت رو به کاهش رفته است. دردهای او را پایانی و مشکلاتش را راه حلی نیست. زندگی او در طول تاریخ، سراسر غم و اندوه بوده و دستاوردی جز جنگ نداشته و با همه چیز و همه کس در شکوه و گلایه و ملامت. نه خود را دوست دارد و نه می‌تواند دیگران را دوست داشته باشد و هر اتفاق برایش مصیبتی بزرگ است. و آن قدر در جهل و نادانی فرورفته که با افتخار از دردهایش می‌گوید، به مریضی و غم و غصه‌هایش افتخار می‌کند. و همیشه از این که بگوید حال خوب است در ترس و وا همه، چرا که از یک پایگاه متزلزل و هر دم فروریزنده می‌گوید.

و اما علاج درد او رسیده، دیگر بهانه‌ای برای ماندن در این افسانه وجود ندارد، و زمان هجرت او از هرآنچه هست، به سوی حقیقت وجودی خویش و آن چه باید باشد فرا رسیده است.

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۹۷:

«إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا.»
 «آنان که فرشتگان، جانشان را در حالی که ظالم به خود بوده‌اند می‌گیرند، از آنها پرسند که در چه کار بودید؟ پاسخ دهند که ما در روی زمین مردمی ضعیف و ناتوان بودیم. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن هجرت کنید؟! و مأوای ایشان جهنم است و آن بد جایگاه بازگشتی است.»

زمان، زمان بیداری و پرده برداشتن از غفلت انسان و جهان، رو به سوی نور و آگاهی در حرکت و باده‌های آسمان از دست خورندگان جام عشق، از «جنیان دانا»، که خداوند خون دل شراب نوشیده‌شان را ریخته و عالم در مستی این شراب، رسیده است.

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 بریز خون دل آن خونیان صهبا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

این عشق از سبوی عاشقان که پنهان از چشم ذهن، سبوی خود را از رحمت، کوثر و فراوانی خداوند پُر کرده‌اند
 به عالم می‌ریزد و از یک جان آزاد شده و رسته از دام ذهن، هزاران جان زنده و بیدار می‌شود.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
 صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 برافشان تا فروریزد هزاران جان زهر مویت
 -حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
 قبای لعل ببخشیده چهره ما را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

روی‌ها از شدت همانیدگی رنگ باخته و حال در افسانه ذهن چاره کار در «داشتن و خواستن»، و کلاه سروری
 این جهانی می‌جوید.
 و اینک مبشر و نوید دهنده با باده آسمان که «اَنَا وَسَعْنَا وَاسِعُونَ: آسمان درون را گشودیم» رسیده که قطره‌ای
 از باده او نوشیدن، «برکند جان را ز می وز ساقیان».

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد
 صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وآنکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت
 هم تواند گرمش داد من غمگین داد
 -حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده
گشاده چون دل عشاق پر رِنا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

جایی که عقل از میدان خارج می شود، همان لحظه‌ای است که عشق، لنگر می اندازد و پر با جلال و شکوهش را، تا بی نهایت و ابدیت می گستراند.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۵

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

سبزی فلک، از انعکاس دل روشن ضمیران، این چنین در درخشش و تاللو است و حال اگر این نور، با تسلیمی محض، بر جان خفته بتابد، مرده زنده می شود و این هشیاری بیدار، به سوی خود در حرکت می شود.

چون به من زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را ازین جان مُحْتَشِم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸ و ۴۶۷۹

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه زندگی از سر گرفته می شود؛ جان خفته که تمام غم‌هایش را به غم بیداری می فروشد، بیدار می شود و در رقص و سرور و شادی و طرب می رود، که تمام غم‌های دنیایی را، خداوند از او می گیرد.

خود من جَعَلَ الهموم هَمًّا
از لفظ رسول خوانده‌استم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

گفت: رو هر که غمِ دینِ برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی برید
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

چه جای پیر که آب حیات خلاق‌اند
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه قدرت خلق و آفرینندگی از انسان زاییده می‌شود. و گوهر و حقیقت وجودی او، این‌گونه آشکار می‌شود و «کیستی» خود را درمی‌یابد، که آب حیات و منبع و منشأ زندگی، در درون اوست.

شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست؟
سخن شناس کند طوطی شکر خا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

طوطی مقلد ذهن تنها با خوردن شکر دوست، دانا و سخن شناس می شود، که این بار از مرکزی لایتناهی خرد را دریافت می دارد.

واله و شیدا است دایم، همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم، ز عشق شکر و بادام دوست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۲

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی، کلک شکر خای تو
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۵

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 چنین رفیق ببايد طريق بالا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برای ورود بر این آستان، با تسلیم بی چون و چند، باید خود را به دستان مهربان زندگی سپرد، تا لطیف شد؛ و آنگاه او، در گوش جان نکته‌های ظریف گوید. و با اتصال به این مرکز، فراوانی و کوثر به جانش ریخته می‌شود و او را کریم می‌کند. و چنین حقیقت وجودی در ذات، شریف است و بزرگ.

صلا زدند همه عاشقان طالب را
 روان شويد به میدان پی تماشا را
 -مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۱۲

و صلاي عشق را عاشقان هر دم به گوش جان می‌شنوند و به تماشا می‌روند.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را
-مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۱۲

و جان بیدار گشته و از حلوای دوست چشیده را، هیچ مانعی نخواهد بود، که دولت و شاهی او در فقر است و در
کمال استغنا، بی چشم داشتِ نواختی از دنیا و تعلقاتش، در عشق خداوند سلطانی می کند.

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
- حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۹

بیار ساقی باقی که جان جانمایی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شراب سرخ رنگ آتشگون، باده ناب هر دم آینده از آسمان دل، سودای دل فرو نشاند.

بیا ساقی، آن می که حال آورد
کرامت فزاید، کمال آورد

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام
وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی، آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام

بیا ساقی، آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
-حافظ، دیوان غزلیات، ساقی‌نامه

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شراب گیرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که جام شراب عشق نوشد، نرم و لطیف شود و هر دم سخنان زندگی را به جان نوشد و پند زندگی را به گوش جان شنود؛ اما از پندهای ذهن بی نیاز که مهر مهرویی در جان دارد.

دلّم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۹

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
 زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شراب و باده عشق از درون جوشد. شراب و باده عشق که از درون جوشد، به هیچ چیز و هیچ کس نماند و بالذات
 در کمال استغنا و کمال است.

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

باده الهی باده فرو نشاننده خشم و خیالات سودایی. باده تبدیل، باده اعجاب و شفابخشی مرکز جسم.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه که هشیاری از هشیاری آزاد شود و هزاران جان از پس همانیدگی‌ها بیرون کشیده شود، این خودِ خداوند است که در خود به خود زنده شده و باقی جمله پوست، و اصل اوست.

عشق، آن شعله‌ست کو چون برفروخت
هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر ز آن پس که بعد لا چه ماند؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

ماند اَلَّا اللهُ، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برای لالا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اما ای جان چرا تو را رخصت دیدار نیست؟ که غیرت تو چشم‌بند است و تا از «لا» کردن همانیدگی‌ها بگریزم
وصل نیست.

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست
ز آنکه لالا را ز شاهد، فصل نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۸
-لالا: لله، غلام و بنده، مربی مرد
-فصل: جدایی

به نفي لا لا گوید به هر دمی لا لا
بزن تو گردن لا را، بیار الا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و فقط با اقرار بر نیستی و نمی دانم و «لا» کردن و راندن همانیدگی ها است، که به خداوند لبیک می گوئیم و کارگاه خداوند می شویم.

بده به لا لا جامی، از آنکه می دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

هشیاری ذهنی را باید در آتش تسلیم و فضاگشایی، باده عشق نوشاند تا دمی بیاساید و از کار بیفتد.

شراب تلخ می خواهیم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۷۸

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

غمزه تو، آتش گرم مهر تو در تسلیم محض، جان مرده را زنده می کند و با این آتش دم او احیا می شود، نه با
پند و نصیحت و اندرز ذهنی.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشق آن بهینیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۳

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

گردو خاک ایجاد شده از افسانه توهمی ذهن را، آب هشیاری حضور فرو می‌نشانند و غوغا و هیاهو و آشوب ذهن در این آب به صلح و آشتی درآید.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و تنها آنچه لایق و شایسته خویشتن خدایی انسان است، حضرت حضور خداوند است و بس. که گرد همانیدگی‌ها پیچیدن مقام و ارزش انسان را از اشرف مخلوقات به اسفل السافلین، پست‌ترین مرحله آفرینش می‌رساند. که تمام موجودات عالم در مرتبه و هستی خود به هشیاری زنده و کامل‌اند.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ندانستن وضعیت خود، این که چگونه طی طریق می‌کند و در چه مرحله‌ای است، نشان از خاموشی و به افول رفتن ذهن است، که در بیرون آثارش کم گفتن و سکوت است.

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغز نغز بیارای برج جوزا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

تا آفتابی از درون برآید، که بر برج درد ذهن بتابد و هستی موهومش را متلاشی سازد و درهم فرو ریزد؛ ان شاء الله.

والسلام
با احترام، سرور از شیراز 🌹🙏



خانم فاطمه



با سلام

« من می خواهم به حضور برسم.»

به تازگی که این جمله را در سرم می شنوم، خوب نگاهش می کنم. ظاهراً جمله‌ی معنوی زیبایی است، اما، چون این جمله را ذهنم دارد می گوید در آن پندار کمال پنهانی می بینم که خودش را برتر و جدا از سایر موجودات می بیند و حالا می خواهد با به حضور رسیدن تک نفره، خودش را بالا ببرد. راستش را بخواهید الانم که دارم به این فکر من ذهنی ام نگاه می کنم خنده ام گرفته. آخر چرا ما در این ذهن، این همه بیراهه رفته ایم و گیج و گول من ذهنی خود شده ایم؟!

با این که سالهاست از آقای شهبازی عزیزم و مولانای جان، داستان تکامل هوشیاری را شنیده و شناسایی کرده ام، باز هم، چنین کژبینی من ذهنی عجیب به نظر می رسد؛ که البته با وجود پندار کمالش عجیب هم نیست.

موضوع ساده است و خیلی پیچیده نیست. هوشیاری که فقط یکی هست، دارد بعد از مدت‌ها به طور گسترده‌تری از من ذهنی خودش را آزاد می‌کند و این جریان تکامل هوشیاری از اول خلقت تا به حال در جریان بوده است. نیازی به تشویق و ترغیب و یا از آن سو نیازمند ملامت و عجله و تشنیه و طعنه نیست، دارد کار خودش را می‌کند.

واقعا خنده‌دار است که من ذهنی که خودش مرحله‌ای از این تکامل است، خودش را جدی گرفته، به جریان تکامل فضولی می‌کند، می‌گوید: من غمگین‌ام، چون با آن سرعتی که من فکر می‌کنم خوب است و باید با آن سرعت، که البته تعریف من "هر چه زودتر و بیشتر، بهتر" است، به حضور برسیم، به حضور نرسیده‌ام! توجه کنید، از ضمیر اول شخص استفاده می‌کند. «برسم» یعنی می‌خواهد خودش را به جایی برساند، آن هم خیلی زود و با فکر خودش. می‌خواهد به چیزی که نمی‌داند چیست، برسد. و زودتر او هم، در زمان روانشناختی است؛ تا زودتر بتواند با این حضور تایید بگیرد.

باید خیلی عاشقانه و آرام به او بگوییم: ببین، تو در اصل، اصلا وجود نداری، فقط خوابی بودی برای من هوشیاری، تو فقط خواب فکرها هستی. به محض آگاه شدن هوشیاری از این خواب، بیداری کم کم و به موقع خودش به جریان می‌افتد، همین.

اینقدر شلوغش کرده‌ای که چه؟! جایی نیست که تو بروی و بررسی به آنجا. هوشیاری همچنان دارد به تکامل و گسترش خود ادامه می‌دهد تا بی‌نهایت. حالا هی بگو: می‌خواهم به حضور برسیم، با ذهن! همین الان تو در حضور داری مسیر تکامل را طی می‌کنی؛ متوجه شدی؟ خُب همین آگاهی کافی است، همین که من ناظر این خواب باشم، و مراقب باشم خرابکاری نکنم، کافی است. همین که هر لحظه قدم اول را درست بردارم با فضا گشایی، کافی است.

کافی است که اگر نتوانستی فضا را باز کنی و باز نگه داری، فقط عذر خواهی کنی و برگردی به لحظه، و بخندی و خنده را نهان نکنی، و باطن بازی را جدی بگیری و ظاهرش را بازی؛ تمام، والسلام، این حضور داشته. دیگه دنبال چی هستی که همه‌اش منو غم‌زده و ملامت و غم‌زده می‌کنی؟! من از جنس شادی‌ام، لطفا سرکه‌گی نکن. این قدر هم مرا از مرگ جسمی نترسان، که می‌میری و به حضور نمی‌رسی! من همین الان حضورم، درجه‌ی حضورم را هم تو نمی‌توانی اندازه بگیری.

جسمم را مراقبت می‌کنم، اما من از آقای علیپور این آگاهی را گرفتم که مهره‌های هستم در دست زندگی. یک هوشیاری است در مهره‌های بی‌نهایت، از شکلی به شکل دیگر درآمدن هوشیاری هیچ ترسناک نیست. الکی من را به عجله وادار نکن، که این لحظه را زندگی نکنم و بدوم دنبال حضور خیالی در ذهن و آینده، و در این لحظه از خوردن یک فنجان چایی، دیدن گل‌ها، کارکرد شگفت‌انگیز اعضای بدنم، خنده‌ی بچه‌ها، از آب، از باد و هزاران و هزاران زیبایی لحظه و امانم و عشق نکنم و لذت نبرم.

اگر هم حرف حساب سرت نمی شود، من خدائیت هستم، بی نهایت فضای گشوده هستم، تو در من توهمی بیش نیستی، تو در من از قبل حل شده ای. پس در هر لحظه، به حضورم، به این بی نهایت درونم پناه می برم، به سکوت!

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟
نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

باعشق و احترام
فاطمه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com